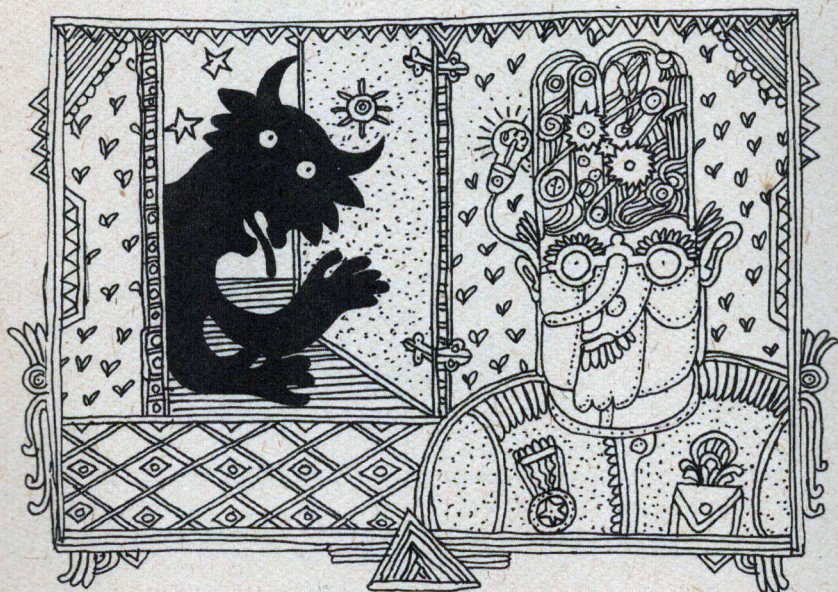
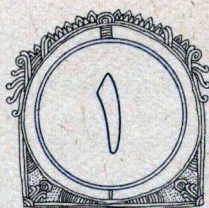


آذرك و جادوگر مخترع

مسلم ناصري



www.ofoqco.com



آذرک به کتابش خیره شده بود و سعی می کرد کلمه هایی را که مثل مورچه روی صفحه ورجه ورجه می کردند بهتر ببیند، ولی هیچ کلمه ای دیده نمی شد. از چشمانش آب می آمد. کتابش را پرت کرد و جیغ کشید: «امان، پس چرا برق نیامد؟»

— برو از بابا برقی بپرس. مگر من کارخانه ی برق دارم؟
آذرک با ناراحتی کتابش را پرت کرد و فریاد کشید: «من فردا امتحان زبان دارم.»

— چه قدر گفتم، دختر این قدر بازیگوشی نکن و بنشین درست را بخوان. شاید تا صبح برق نیاید!
— یعنی چه؟

— همین که شنیدی.
صدای گریه ی آذرک بلند شد. برخاست. به طرف پنجره رفت. هوا تاریک شده بود و نمی شد کلمه ها را درست دید. به خصوص کلمه های

سخت انگلیسی را که اصلاً نتوانسته بود در روز روشن یاد بگیرد، چه برسد در تاریکی. همه‌ی حرف‌هایش شبیه هم بودند. چشمانش را بست و فکر کرد صدلی یعنی چه؟ فکر کرد و فکر کرد و بعد زیر لب گفت چیر، ولی هرچه فکر کرد چه‌طور نوشته می‌شود، نتوانست به یاد بیاورد. انگار اصلاً حروف انگلیسی را نمی‌فهمید، به‌خصوص وقتی که دو حرف کنار هم قرار می‌گرفتند و یک‌صدا خوانده می‌شدند. نمی‌دانست که چیر با h تنها نوشته می‌شود یا c یا با هر دو. اولش h بود یا c.

آخرش هم نفهمیده بود که چرا بعضی از حرف‌های انگلیسی دو جور نوشته می‌شوند، ولی یک‌جور خوانده می‌شوند.

— فردا امتحان دارم. اگر نمره‌ی خوبی نگیرم...

— که چه بشود؟

— بابا مرا می‌کشد.

— کی بابا از درس‌های تو پرسیده که این بار دومش باشد که بخواهد

تو را تنبیه کند؟

— اصلاً من دوست ندارم درس بخوانم.

— باز چه شده؟

صدای بابا بود که از پله‌ها بالا می‌آمد. آذرک به گریه افتاد. پدر به‌طرف آشپزخانه رفت و گفت: «باز بابات را دیدی آبخوره می‌گیری!»

— خانم تازه یادش افتاده که فردا امتحان دارد. شب تا صبح می‌نشیند

خیالبافی می‌کند، آن‌وقت شب امتحان که می‌رسد یادش می‌آید نخوانده.

— از بس خیالباف و سر به هواست.

— خب برو از همان دوستان خیال بافت کمک بگیر.

این را آرشاک گفت.

آذرک با ناراحتی به حیاط رفت و کنار حوض ایستاد. شیر چکه می‌کرد. آهی کشید. از وقتی پدر بزرگ رفته بود، بدبختی‌های او هم شروع شده بود. اگر او زنده بود، حتماً کمکش می‌کرد. تا او بود همه‌چیز روبه‌راه بود. اگر او بود، نمی‌گذاشت حتی شیر چکه کند آن‌قدر می‌گفت و می‌گفت تا پدر تعمیرش می‌کرد، ولی پدر بزرگ... آهی کشید. الان شاید استخوان‌هایش خاک شده بودند.

زیرزمین ساکت و تاریک بود. به‌طرف پنجره‌ای اتاق پدر بزرگ رفت. شیشه‌ی آن شکسته بود. اتاق خالی خالی بود. همیشه، وقتی این موقع‌ها چیزی برایش می‌آورد، او بینی‌اش را می‌گرفت و به شوخی می‌گفت روزی می‌رسد که نوه‌اش بزرگ می‌شود و همه به او افتخار می‌کنند. می‌گفت باید درس بخواند. حالا چه شده بود؟ توی کلاس اول راهنمایی داشت در جا می‌زد. به‌خصوص درس زبان که خانم می‌گفت یکی از درس‌های مهمی است که در آینده خیلی به شما کمک می‌کند و اگر کسی زبان نداند، مثل این‌که کور است.

— های آذرک، باز نروی توی زیرزمین. امروز یک عقرب گنده دم